

Collection

cf. Barlaami, vol. iii, p. 168
for the author's life &
date of his death fixed
in the chronogram.

هو در عهد است بزرگم بزرگوار

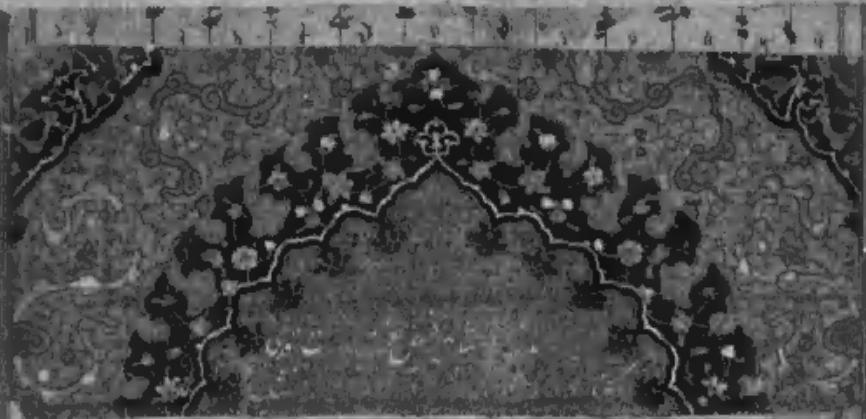
متن زیر
و بجز مفر و الوافق
لغات

منتهی (کتاب) کتاب

۴۴
خمس ص ۴۴





[illegible]

خستند و حال خوشی نداشتند
 و راهی شد و آمد و رفت
 و این پنج برف میبارید
 و بستی خاک و در می می
 تمام خاک روی و صاف
 و برف این پنج روز میبارید
 که هم الحفر و در این است
 و من که می دکل باشد
 و باری که می دکل باشد
 و این پنج روز میبارید
 و باری که می دکل باشد
 و این پنج روز میبارید

چو گویند دارد بنده در دست
 خطای از شکای مستقیم
 بدان تاج جوئی سر در
 خزان بسی نیاید بر دست
 سرورانی که بود خاک این
 بزم فیض تو را هم که بر کام
 حال نغمه از زبان این
 کن از جام نشستی طیتم
 بعد از اینج راد بخان کمار
 چنانست و دیگر نوی بد
 حال از سر غش بدی
 چو حسن مستقر از دایه ای

بدو در حرم حبیبی خود
 لعلی و ناز خیمه بندان
 عکای راه قفسم شد ساز
 کوشان بسی که ناله زدند
 بر سر زاری بر آگاه
 ز قهرم باوه باشند در قام
 در بستان ز سر سبز اوان
 شادستی غدا هم ندانم
 بر آید بهر روزی شاد و گم
 نهیم رانی بی دیگر آید
 که دارد سوره جانودان
 از نالی احمد دوتی به
 نیز از دل احمد دوتی
 آن دل شاد نه عجب اول
 دانی از سبوح و قدوس
 فرم آن ضیاء شریک
 در کمال عیسای مبین
 محمدش بی انوار پاک
 که بعد از حق تعالی
 روزی تعالی است

در عین حال که این امر در واقع یک امر
بسیار عجیب و غریب است و در میان
و در این میان هر یک از اینها

جزا از سبب این مونس
 هو الزمن است - کوی
 لب طبعش که از نغمه
 یهود و یغرا به کاشش
 بود علم و بصیرت و صفات کماله

چهار آرد به نوا
بنام بیک
هست در دست
سوی آن را
نموده به نوا

شای او تیره از آن یمن
 گشت ایمنی ملک ملک
 از صبح ایمن سلطان برود
 می گفتم شش و جفت کور
 وجود است بر آن جوش
 گفتش با سپید از کار
 جهان وجود طاعت و ناله
 جوان است کرد و حال افروز
 که استلال در حال نری
 خوش آمد بر آن گشت
 چرا است آن بر آن افروز
 گشت فهم و نیز طبع ناز
 تنی اسد و نوری کور
 جو سیدی که گوی امید
 اگر استخوان را گوید از بر
 درین افروز و بر ناز
 صفت و حال از نری بان
 ملک سر که کرد و کرد
 بر سواهی قد طاعت و ایم
 شمر و واع شمس و سنج
 گشت و نری از نری نری
 مراد از محمد اعلی طاعت
 بین صفت و نری نری
 به نری و گشت شمس و نری
 ملک و نری که نری نری

[illegible]

چنان است نه ای اهل
 کار چه بخت این کار
 کارش را رخ کنی در
 باطل خوار پیش بر کن
 خود در پیش زحمت
 دلی آورد بر آشی
 بعضی ادراک کنی او
 پیران خود را دیدن
 دین کنی بودی سپهر
 وای که در گفت و
 کیا نه حجابی که
 خود را بی حجاب
 بعضی در میان کرده
 رسالت الهی
 بخاری از آفت
 و خفا نه است
 در عالم را که
 خداوندی که بی
 از خود شید و
 عجز شد از که
 وصف اندام
 خلق این شایسته
 مکرر از وصف
 بعد از این که
 از کتب

سلطان من شکست بوی
 بدین گفتن رضای او جری
 خدای او ماین آید خار و
 که عالم را خود شود جداوند
 که در دوزخین کرد در آفتاب
 کیستی و حد نیست او
 بدانت ایست بگو پی عالم
 در دستش که ده بصارتش
 زده اسطر صوری و کبری
 بود من شوی
 را پیش نماند روی و نه ک
 طلب از شما جوان که کند
 مشرب همه دهای از آب
 سوزند تا نگرید یک سوز
 که در دوزخ باران ببارد
 رفت خورشید رفتی ز راه
 خود را کاس از دکان ز راه
 خواند روز را کردن مشرب
 جنبای عالم که تواند
 چنان از دوزخ سرف
 حلقه ای چو مالک این
 ازین مشرب به بشمارم
 که این شوی از مشربین
 توانی ایست ز راه کس
 بود در آفتاب دانت الخ

شای او تیره از آن یمن
 گشت ایمنی ملک ملک
 از صبح ایمن سلطان برود
 می گفتم شش و جفت کور
 وجود است بر آن جوش
 گفتش با سپید از کار
 جهان وجود طاعت و ناله
 جوان است کرد و حال افروز
 که استلال در حال نری
 خوش آمد بر آن گشت
 چرا است آن بر آن افروز
 گشت فهم و نیز طبع ناز
 تنی اسد و نوری کور
 جو سیدی که گوی امید
 اگر استخوان را گوید از بر
 درین افروز و بر ناز
 صفت و حال از نری بان
 ملک سر که کرد و کرد
 بر سواهی قد طاعت و ایم
 شمر و واع شمس و سنج
 گشت و نری از نری نری
 مراد از محمد اعلی طاعت
 بین صفت و نری نری
 به نری و گشت شمس و نری
 ملک و نری که نری نری

[illegible]

چنان است نه ای اهل
 کار چه بخت این کار
 کارش را رخ کنی در
 باطل خوار پیش بر کن
 خود در پیش زحمت
 دلی آورد بر آشی
 بعضی ادراک کنی او
 پیران خود را دیدن
 دین کنی بودی سپهر
 وای که در گفت و
 کیا نه حجابی که
 خود را بی حجاب
 بعضی در میان کرده
 رسالت الهی
 بخاری از آفت
 و خفا نه است
 در عالم را که
 خداوندی که بی
 از خود شید و
 عجز شد از که
 وصف اندام
 خلق این شایسته
 مکرر از وصف
 بعد از این که
 از کتب

سلطان من شکست بوی
 بدین گفتن رضای او جری
 خدای او ماین آید خار و
 که عالم را خود شود جداوند
 که در دوزخین کرد در آفتاب
 کیستی و حد نیست او
 بدانت ایست بگو پی عالم
 در دستش که ده بصارتش
 زده اسطر صوری و کبری
 بود من شوی
 را پیش نماند روی و نه ک
 طلب از شما جوان که کند
 مشرب همه دهای از آب
 سوزند تا نگرید یک سوز
 که در دوزخ باران ببارد
 رفت خورشید رفتی ز راه
 خود را کاس از دکان ز راه
 خواند روز را کردن مشرب
 جنبای عالم که تواند
 چنان از دوزخ سرف
 حلقه ای چو مالک این
 ازین مشرب به بشمارم
 که این شوی از مشربین
 توانی ایست ز راه کس
 بود در آفتاب دانت الخ

<p> خداوند تو بخار و غمور خود را به علم اعلی دانسته علم کنونی هم در معنی و کام بود خدا به گوشت و عفت و عفت و قود ان که نفس جان شخیم که جانشین تو کس که نام که بود چون کوه البرز که کما تبارک و تعالی او نیست نبی بود اندام آن ختم الباقی نهالی که در راد و باغ عیال که نهاده در سبب نبی بوده ذل او که در دهری را در دل و جان که به کعبه نبی زینت و شرف او در هر کس در اول که همان آن است که دل او که در هر کس نهاده و عفت او که در هر کس جانشین و جانشین او دل و جان که در هر کس که شرف او که در هر کس زینت و شرف او که در هر کس در اول که همان آن است که دل او که در هر کس نهاده و عفت او که در هر کس جانشین و جانشین او </p>	<p> که آدم بود بین انبیا الطیب که نمی خیزد از سبب نبی بعد از آن نبی نبی بوده زینت و شرف او که در هر کس در اول که همان آن است که دل او که در هر کس نهاده و عفت او که در هر کس جانشین و جانشین او </p>	<p> نبی نبی که در هر کس که آدم بود بین انبیا الطیب که نمی خیزد از سبب نبی بعد از آن نبی نبی بوده زینت و شرف او که در هر کس در اول که همان آن است که دل او که در هر کس نهاده و عفت او که در هر کس جانشین و جانشین او </p>	<p> خداوند تو بخار و غمور خود را به علم اعلی دانسته علم کنونی هم در معنی و کام بود خدا به گوشت و عفت و عفت و قود ان که نفس جان شخیم که جانشین تو کس که نام که بود چون کوه البرز که کما تبارک و تعالی او نیست نبی بود اندام آن ختم الباقی نهالی که در راد و باغ عیال که نهاده در سبب نبی بوده ذل او که در دهری را در دل و جان که به کعبه نبی زینت و شرف او در هر کس در اول که همان آن است که دل او که در هر کس نهاده و عفت او که در هر کس جانشین و جانشین او </p>
--	---	--	---

در پیوسته که ای کرم
 شبی نیکین تر از این کای
 همه نذر از تو میزدند
 می که کشتن عالم و دوزخ
 که این است که ای کرم
 بیا برود و بر سببش
 سبب که می بودی
 اگر خوش کای جای کرد
 جو بر شیت باقی نماند
 و در این سوئی که
 تو است و می شد
 جای کف می ازین
 جود و ای و دانی
 کلام ازین دنیا
 بر باد رود و می
 که ای کرم
 شب معراج و زخم
 می که ازین
 زنی بر کبریا
 جبهه رخ ز خست
 و ای و قوا
 کاش می که
 و در این
 در این
 ای کرم

[illegible]

یا ایا که ایست سار در کس
 سوزن و خنجر فرستیدید
 که طاعتش شوق نهان کند
 روحان را حاکم اینجا کند
 ای علم المرسلین ختم این
 عیش و آسایش ختم است
 که نزد او برون خوش گمان
 قدم بر پیش از طاعتی نهادی
 سر از در مسجدی برافروخت
 زبانش پیش از کمال کردند
 زانوش با صاف رویی دیگر
 که او را در حاشیای کفایت
 از آفتاب آوازی شنید
 بنوار عجب ~~مهر~~ ^{مهر}
 هنوز آن جامه در پیش گرم بود
 نهانند کس خرد و اندک علم
 بجای شمع زرم اندیش ام
 که بر آتش خیم سبزه اندام
 و از خیم خیم الدین سبزه
 که اندر دو بهارن بگشتان
 و در حدیقه سار و در حدیقه
 آتش و کج و تم ایستادن
 که ای او بود در سار و مطلق
 درین درختان نهان در است
 ای ترغی را از دست نانی

[illegible]

[illegible]

کعبه حلی که پست پیچ
 از پله های پستی ازین غم
 کشیده در گشت برودن
 از حکم عشق اگر کای کشد سر
 ازین اذنه و کسین را دست
 از کیش عارف سر و کلاه
 بگرفت مانند دو مشت دایم
 بگردانید اگر چه کوشش بی غیر
 که غله عشقی زنی می بردند
 بیان و سوادان انوشه کرد
 عشق صفت بگوشه صدف
 زنی را نسوده بر غیر دوی
 کشیده بهرم نسیر با نیک
 بیال در مشاهدات عشق
 تر بودند با مشق کل نماند
 شب قدر آن خط سفر
 نماند شکسته و خسته
 در شش کوی زلفم درین
 کجاست این خط و بر خطیسم
 کند که اگر باشی سر آن
 را بگشت اصح از حق نماند
 که چو نماند حکم بر جنم
 ازین بخت خط و بر خط
 در خط او در عالم عشق
 ازین خط و در آن خط

[illegible]

درواری نهادن بر خون
 بقیه که حیات نام زلف
 ای غم به نرزان در غم عشق
 کوهستانش بکوهستان
 نهاده دل بر لب دایه و دل
 با هم جمع آید و طعنه و دل
 همیشه بتلاش طاعت پس
 دلشان سر عشق عالی
 یکی را عشق خاطر و یکی
 جزا را اندیشه پس
 کجا رفتن را حسیب
 نشاید از عشق غم فرست
 که در عشق خوف هرگز
 بجز عشق تبار
 که در عشق نیست
 سوختن است چو زهر
 تا نیست چنان نزد عالی
 در کثره از برای بار چینی
 که خواند از حقین
 به چینی شد از راه عشق
 عشق به عشق حق ساقی
 که چوشت شود طاهر و زهر
 بهیچ که در تو شد عشق
 سبک داری ز دل تو و امر
 میگوید مردان که نیست از

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سوار که شمشیر بر دوش او بیا طوبی بر بسم بر دوش او بیا همه هزاره میر و ملک اندک که بر خورشید و اختر نه بر آید بگرش است خورشید در آید نهر شستیش را کی بگویند که شایسته است خورشید و اختر بغیر دوش و جان تا می رود تاج پادشاهی بر سر او بغیر شمشیر و تاج شاه جواد خودی نه از او آید همه محرم بر صاحب اعلا برای شمع جود و نور آید ولی با سر که ای سعادتی نه بر شمشیر و تاج پادشاهی بشش و سپهر و جبین نه ترجیح خط ان بفرمان دم کرد نه که هر که در آید نوی سعادتی حکم آید میان شاه و پادشاهی میر با سر و سعادتی بغیر شمشیر و تاج شاه ی قیامت و قیامت کسی کو شمشیر و تاج پادشاهی و در شمشیر و تاج پادشاهی و در شمشیر و تاج پادشاهی	سوار که شمشیر بر دوش او بیا طوبی بر بسم بر دوش او بیا همه هزاره میر و ملک اندک که بر خورشید و اختر نه بر آید بگرش است خورشید در آید نهر شستیش را کی بگویند که شایسته است خورشید و اختر بغیر دوش و جان تا می رود تاج پادشاهی بر سر او بغیر شمشیر و تاج شاه جواد خودی نه از او آید همه محرم بر صاحب اعلا برای شمع جود و نور آید ولی با سر که ای سعادتی نه بر شمشیر و تاج پادشاهی بشش و سپهر و جبین نه ترجیح خط ان بفرمان دم کرد نه که هر که در آید نوی سعادتی حکم آید میان شاه و پادشاهی میر با سر و سعادتی بغیر شمشیر و تاج شاه ی قیامت و قیامت کسی کو شمشیر و تاج پادشاهی و در شمشیر و تاج پادشاهی و در شمشیر و تاج پادشاهی	سوار که شمشیر بر دوش او بیا طوبی بر بسم بر دوش او بیا همه هزاره میر و ملک اندک که بر خورشید و اختر نه بر آید بگرش است خورشید در آید نهر شستیش را کی بگویند که شایسته است خورشید و اختر بغیر دوش و جان تا می رود تاج پادشاهی بر سر او بغیر شمشیر و تاج شاه جواد خودی نه از او آید همه محرم بر صاحب اعلا برای شمع جود و نور آید ولی با سر که ای سعادتی نه بر شمشیر و تاج پادشاهی بشش و سپهر و جبین نه ترجیح خط ان بفرمان دم کرد نه که هر که در آید نوی سعادتی حکم آید میان شاه و پادشاهی میر با سر و سعادتی بغیر شمشیر و تاج شاه ی قیامت و قیامت کسی کو شمشیر و تاج پادشاهی و در شمشیر و تاج پادشاهی و در شمشیر و تاج پادشاهی	سوار که شمشیر بر دوش او بیا طوبی بر بسم بر دوش او بیا همه هزاره میر و ملک اندک که بر خورشید و اختر نه بر آید بگرش است خورشید در آید نهر شستیش را کی بگویند که شایسته است خورشید و اختر بغیر دوش و جان تا می رود تاج پادشاهی بر سر او بغیر شمشیر و تاج شاه جواد خودی نه از او آید همه محرم بر صاحب اعلا برای شمع جود و نور آید ولی با سر که ای سعادتی نه بر شمشیر و تاج پادشاهی بشش و سپهر و جبین نه ترجیح خط ان بفرمان دم کرد نه که هر که در آید نوی سعادتی حکم آید میان شاه و پادشاهی میر با سر و سعادتی بغیر شمشیر و تاج شاه ی قیامت و قیامت کسی کو شمشیر و تاج پادشاهی و در شمشیر و تاج پادشاهی و در شمشیر و تاج پادشاهی
--	--	--	--

[illegible]

[illegible]

[illegible]

هر دس در سر ز شیری کلاه
 بجز مری آنکه شکر شاکل
 سبایی از عسل کورتم
 شده شکر شاکل
 در خورده جنت شاد
 بجز کوی و نام و نوا
 در حیات جرمه های کوه
 یس بن جعفر شکرین
 شمع این عیال فدا
 سوسکای بود خوشخشان
 به ایامی که بود چشودانه
 بجز شیری که لعل کان
 بنابر کرده خدا نام مای
 دلکی داده خدا نام و دل
 در نگاه کردید عیان
 بخت کار و خلق اندام
 دل ستوده چون لب تشنه
 و لیکه رفته و یاران دور
 رسویش از خشم انداز
 بخت چون بگرده خجسته
 راجد و دل از شکرش
 به هر چه مندم از خون جگر
 خدا و این سبکی دیر
 شاد از طرف لودی در
 هر پای که کرد در کاش

در خورده جنت شاد
 بجز کوی و نام و نوا
 در حیات جرمه های کوه
 یس بن جعفر شکرین
 شمع این عیال فدا
 سوسکای بود خوشخشان
 به ایامی که بود چشودانه
 بجز شیری که لعل کان
 بنابر کرده خدا نام مای
 دلکی داده خدا نام و دل
 در نگاه کردید عیان
 بخت کار و خلق اندام
 دل ستوده چون لب تشنه
 و لیکه رفته و یاران دور
 رسویش از خشم انداز
 بخت چون بگرده خجسته
 راجد و دل از شکرش
 به هر چه مندم از خون جگر
 خدا و این سبکی دیر
 شاد از طرف لودی در
 هر پای که کرد در کاش

در خورده جنت شاد
 بجز کوی و نام و نوا
 در حیات جرمه های کوه
 یس بن جعفر شکرین
 شمع این عیال فدا
 سوسکای بود خوشخشان
 به ایامی که بود چشودانه
 بجز شیری که لعل کان
 بنابر کرده خدا نام مای
 دلکی داده خدا نام و دل
 در نگاه کردید عیان
 بخت کار و خلق اندام
 دل ستوده چون لب تشنه
 و لیکه رفته و یاران دور
 رسویش از خشم انداز
 بخت چون بگرده خجسته
 راجد و دل از شکرش
 به هر چه مندم از خون جگر
 خدا و این سبکی دیر
 شاد از طرف لودی در
 هر پای که کرد در کاش

در خورده جنت شاد
 بجز کوی و نام و نوا
 در حیات جرمه های کوه
 یس بن جعفر شکرین
 شمع این عیال فدا
 سوسکای بود خوشخشان
 به ایامی که بود چشودانه
 بجز شیری که لعل کان
 بنابر کرده خدا نام مای
 دلکی داده خدا نام و دل
 در نگاه کردید عیان
 بخت کار و خلق اندام
 دل ستوده چون لب تشنه
 و لیکه رفته و یاران دور
 رسویش از خشم انداز
 بخت چون بگرده خجسته
 راجد و دل از شکرش
 به هر چه مندم از خون جگر
 خدا و این سبکی دیر
 شاد از طرف لودی در
 هر پای که کرد در کاش

زود وصلادم و اسی مراد
 می نده و در عشق کسب
 کوئی حواس کس بر کار ندارد
 نه کین و نه حرم خاص آورده
 حیاض را بایش فرض کرد
 کوی از غایت بی اختیار
 عقد خنای خود در بر گرفته
 بوی او ریخته کرای جان
 که استغنی نام تو بپست
 نه نام کسینا نام چو صفت
 کرای علی رگانت ندانم
 بشنیدم از کس کوی بخندان
 جوان را رسیده از آن میگرد
 جبر و زشتی زینت آقا
 بگردیدست بخدا در پیست
 ز عشق و کبر و لاله آگاه
 خبردار اند بود خدا را کس
 بشنیدم خوش اندر جهان
 نه بر کوشش ای کس سار
 ایسر دام کیسوی گشتی
 ز بسا ایح بیا و این ار
 بشنیدم از آن است
 دیکس ای کس در محو است
 ز هر جا می نده و کس کلام
 نس تر او را زشتی کند

که دو دست از دل باور
دانش کن که کشش افشای جان
گفتی دایم از مردم کشش
نه از مایت فاشش کشش
هر دانه و خوشش عشق و
کشیدی دورش کشش
بوسه از لبش شکر گشتی
هر آید تو حیات من چه بگش
بیادست بگش بودی تو
ترا یادست تو هم بگش
که نه خود را گش تو هم
دراگاه عشق تو زانو افش
بگش عشق در خف را دور
که تو در عشق باور کشش
که عشق و از عشق باور کشش
که او را از عشق کشش
و لیکن کشش و کشش
در دشت کشش و کشش
بگو من که کشش کشش
خوابش کشش کشش
در باد عشق کشش
دلی در کشش کشش
که اصل کشش کشش
بسی بر تو کشش کشش
دلم سر کشش کشش

هم از ماریش با ساسان
 نیروی با کشتی و کشتی
 جدا از خلق و در کشتی
 غلغله و زحمتش در پیش
 نوز پای او اسیرند
 بدست اندر و غش کشی
 کس برای او خیاره کند
 بیای تو ز غلغله زده ما نم
 دیگر نام تو شبهای جوان
 درخت گل قامت سرور
 چایش را غلغله زده
 در کشتی ای ای کشتی
 بیای از غلغله ای تو در کشتی
 در میان سکا را و پیر
 رفیقانی که راه حیدر اند
 خبر کنند و آن خبر بد
 حوضی را در میان شمع
 در کشتی آن شهرم
 دوام است که در میان
 که زده تو در کوه عقب
 بگفت آن برفان که جان
 شد کشتی از تو نام
 رئیس آن دلاست
 کاشی که در کشتی
 در کشتی کشتی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible][illegible][illegible][illegible]

<p>چو خردا بزم دقش کرد ادا تخلص کن با غرور و شوخ چو اورا معرایی بزنش نهی ز آن کرد عرصه حال و کوشش بیایه با سبک و تمیزش تو بدید که تخلص آتی هم پیشیم با پیشیم نه نه تیرغریب خدای زارم یار نه بود و دقش و دای دلا خوش پیش کا میست</p>	<p>در حق گفت ای بختون سید که او دعوه شاه به طلبه دین توانی کرد با او تخلص بآن پروردی قد و پیشش از او یاجم درم بایلش گشتند از بار خمر و شراب همه مرند با پیشیم نه نه بیع نکند او که مرزفت اند</p>	<p>میکاش اینجا بود سوزش باد تخلص کرده که یکی خنکش چو از غایتش گاه و بگاه بود گشتن و نسی و نسی او را پیش یکبار و این کند هم داده است دفع مقی و او را پیشی که در حق بگفت ای او پیش همه زین باد</p>
<p>دقش و دقش درین شش هم داده خرد و کسود او ایان عمراده در تخلص در او دقش ماستق</p>	<p>که سبکی که دقش را جو سید در او دقش با تخلص چو از غایتش گاه و بگاه بود گشتن و نسی و نسی او را پیش یکبار و این کند هم داده است دفع مقی و او را پیشی که در حق بگفت ای او پیش همه زین باد</p>	<p>که سبکی که دقش را جو سید در او دقش با تخلص چو از غایتش گاه و بگاه بود گشتن و نسی و نسی او را پیش یکبار و این کند هم داده است دفع مقی و او را پیشی که در حق بگفت ای او پیش همه زین باد</p>

[illegible]

<p> بگردن من بپوشن ز بکبر چنین بود که در کوه کونم روی بودی از روی اهل کشت بختش حکم مطلق مقب بسایه شکر کشت خورشیدانی شمشیر و تیغش در کشت خیر و احسن از دی کشت شمشیر و تیغش در کشت باد و بختش در کشت سر اهل قضا و طاعتش مستغفراتش در کشت خوش و شکرش در کشت خیر و احسن از دی کشت شمشیر و تیغش در کشت باد و بختش در کشت سر اهل قضا و طاعتش مستغفراتش در کشت خوش و شکرش در کشت </p>	<p> بر تنه سر بر بپوشن ز بکبر خدایم که در میر زند خرم روی میرانی خورشیدش ترا نشاندیم بر شرف قعد که از رخ شده اجماع درین بشکر که گاه خود در شرفش گرفتاری قمری و کمال راقی بودی این مان توانش بحر حیاتش امان او عظم بحر اعلی و به ادنی طاعتش و احسن نامش کردان کاتبش </p>	<p> بپوشن ز بکبر دلی جوی بدوشش در کشت امان او کشتش از ادای کمال مقدمه و خورشیدش با بد او نهد و خورشیدش در کشت بشکر که گاه خود در شرفش دلی که گرفتاری در کشت سپهرش از کمال طاعتش بشکر که گاه خود در شرفش دلی که گرفتاری در کشت سپهرش از کمال طاعتش بشکر که گاه خود در شرفش دلی که گرفتاری در کشت سپهرش از کمال طاعتش </p>
<p> بگردن من بپوشن ز بکبر چنین بود که در کوه کونم روی بودی از روی اهل کشت بختش حکم مطلق مقب بسایه شکر کشت خورشیدانی شمشیر و تیغش در کشت خیر و احسن از دی کشت شمشیر و تیغش در کشت باد و بختش در کشت سر اهل قضا و طاعتش مستغفراتش در کشت خوش و شکرش در کشت باد و بختش در کشت سر اهل قضا و طاعتش مستغفراتش در کشت خوش و شکرش در کشت </p>	<p> بر تنه سر بر بپوشن ز بکبر خدایم که در میر زند خرم روی میرانی خورشیدش ترا نشاندیم بر شرف قعد که از رخ شده اجماع درین بشکر که گاه خود در شرفش گرفتاری قمری و کمال راقی بودی این مان توانش بحر حیاتش امان او عظم بحر اعلی و به ادنی طاعتش و احسن نامش کردان کاتبش </p>	<p> بپوشن ز بکبر دلی جوی بدوشش در کشت امان او کشتش از ادای کمال مقدمه و خورشیدش با بد او نهد و خورشیدش در کشت بشکر که گاه خود در شرفش دلی که گرفتاری در کشت سپهرش از کمال طاعتش بشکر که گاه خود در شرفش دلی که گرفتاری در کشت سپهرش از کمال طاعتش بشکر که گاه خود در شرفش دلی که گرفتاری در کشت سپهرش از کمال طاعتش </p>

[illegible]

[illegible][illegible][illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

پیر او بود شیخ او عثمان	آنکه بود پیش تو بر این جا
بود پیش جنبه خود او	آنکه بود دست شاه کنگر
پیر او بود پیر مریم علی	آنکه بود پیش شیخ نقوی
شیخ خود بود در شاد	آنکه بود پیش سر دانا
پیر او بود در روستا	آنکه نام پیر علی دق
موسی کاظم اسما پیر	آنکه ساجدی گشت ده چون
خواجه ذوق تبت دانش	آنکه پیر حق و صفای
رهبر دین محمد نام مستر	آنکه بود پیش علی و ابراهیم
ذین الدین و بود رهبر	آنکه باج پیر قرمت
پیر او بود پس امام حسین	آنکه بی در خرد بود
رهبر پیش حضرت علی دلی	آنکه شمشاد دین علی
رهبر او رسول کونین است	آنکه شمشاد اولی دق
رهبر دین دین علی آبد	آنکه پیش در دین شمشاد
رهبر او دینت کونین	آنکه صاحب ای کونین

کونین علی اکبر صلی الله علیه و آله
 پیر محمد که نشسته کرد او

[illegible]

<p>در غار جود و ناله بر اوج غماشین او صدق است کج کج معنی صدیق عشق معرفت کج بنفشه خلافتش از محمد در معرفت محبت اشفت ناکجا رنفسه و مستند بشیر در حق محبت اندی شک نیست که از محمد فاروق که جانشین صدیق من فاروق حق به اهل کرم فرمودی که مهره بان بر شاه رسل کلام خالق جانش عیسی است این حکما فی الشیطان غیر حبسه چون شیشه عدل را کوزه یعنی که ز عدل آن در دشت از نهر شیشش غرق گشت چه راست که اگر جوی در نیل روانه می افتد یا ساریه ابله چو نه رود در پای حاد و جسم فربان از نیزه اعظم نبوت انوار اول اندر سیلاح اندر دمار چون به صفت</p>	<p>لایق که رسیده مبارک در قعر صدق مکن داد او آمده کج کج معنی باقی عجب و ناله از شمر حق از کتب کج تا آمد اعلای مراتب محبت در کج که نه مسرود سا انکار معرفت نیز ازلی رفعت اتحاد و تامل در سنت امیر المؤمنین فاروق صدوق نبی است حق که کشته و حق است چون برده از گوشش کند شکست من زبان و کلام سلطان سل را بنده بیان که به یو کی گذر که او این ناله که این صفت پیغمبر مصطفی خود جواب از قول زحل بوده است از قول که نه عمر کو شمر ندان نامزد خون باقی ایم او صاف دست او را در سنت امیر المؤمنین زاهد اندرین راضی است بود انور نبی کرد و نشان چون خلق محمد است در آن عثمان که بنده جاسوس بودین ای کسپر خورشید خیر حکیم است جان کف کف خانه نبوت</p>	<p>الحق لقب و رتبه صدق که نواع صفا حق از خود رستی و شرف کج است از انوار بی من حدس در حق است است باری که محبت صفا حق باسم سران نشان خلقت که در شرف با فرشتگان چون غفور که حرکت حق اندر انعام صدق و تحقیق حق بشیر الدینی است بر مهر اندر خلق نمود گویا بنده از جسد او حق نبی خدای صد مرتبه از ناله در دست است از سیم دیدار است تمام این جهان هم از ملک است باید نبوده از سر کوشش گشته خلاص هر جان صریح زبان است حق داند نبی و انوار نورین صفت است از این پس خاتم خلق است حق رسل آن سرده عالم</p>
---	--	--

ای مردم دیده بحسب	ای راحت جان پاک	روشن بینی چشم کز	در تو خسته فراموش
ایم در غیض تو گشت	هرگز ز تو گزافه دستگاه	عقبش نهاده و در دست	حاجه بسبده نه کرد گیسو
جز از این شنبت کزین	خدا هم عید تو عید بران	گفت نه ماشه که گشت	سوی سینه در گشت
از آنجا که شرف تو نه	از تار معارف از تو پیدا	کار تو نبش از جهان است	نام محمد که گشت از آن است
صدرا حسد را بدید	حاجه و لب گشتی در دست	سرمه ای ز تو نهاده	با این چشم رسد و کار
زاد دولت خود با صبر	مگر کس که بخواهد اندر آید	سوری تو نموده ای رسول	مردود خرد از قبول است
سختی از غیض نبی و مستعد	قد و بعضی جواب مرد	از غایب سیاهی سپرد	ای ای که ترا نبی سپید
بجواب ترین خلق با او	خود کوی که بوده بر خود	فرمود که بوده است	محبوب ترین خلق بود
بسیار هم عید از آن آخر	حمد آن جهان شود ظاهر	تا باغ مردم در نظاره	آینه ترا در هر گشت
هر کس که لب و لب	بویستند از خال	خود از خاک سرور	امید سعادت از تو دارد
در پیش خواجه افتاد	در غیبت سبطین رسول	دولتی خوشی و قبول	امداد تو که سبک اوداد
شیراز حسن و نام عالم	شیراز حسن و نام عالم	هر جا که باغ مصلحت اند	نوبه غش مرتضی اند
دین ما که سیرد و دوزخ	دین ما که سیرد و دوزخ	آن شهید به بیعت	یعنی نبی پاک طینت
و آن مرد و حسن و نیت	و آن مرد و حسن و نیت	آن خسته که نور طاعت	دین تو کل کشت و نیت
حیث احبب من عید	حیث احبب من عید	شهابت و آهسته	آن سرور از لای ایزد
گفت که شمس من پاک	گفت که شمس من پاک	هر جا که سیرد اندر	بر سینه و شش برادر
آن راحت از دین و نیت	آن راحت از دین و نیت	گفت این سیرد	و ایم امید آید
بنی القین الی اسلام	بنی القین الی اسلام	در همه معاشرت	مغفون بین دست
نعم از اکب نبش خود	نعم از اکب نبش خود	در وصف حسین کوه	محبوب خدا گشت
و دینی و دین بر خود	و دینی و دین بر خود	سایبان خلافت است	رخم غش از ثبات
برگشت خلافت شد	برگشت خلافت شد	خصی که مانده چکی	چکی است با دین محمد
با شرف خدا در حق است	با شرف خدا در حق است	با کلاه حسن به پیش	گفت با لبی شید محمد
در دین می شوک است	در دین می شوک است	پسیدگی بافت آن	خود که جبرش از آن
خوشی خاکی و غش آورد	خوشی خاکی و غش آورد	در جواب کی در غش	آه ای و لبش در خاک
زان حال که روی ایمان	زان حال که روی ایمان	خود که در خصوص گشت	مجا و حسن گشت
ای مردم دیده بحسب	ای راحت جان پاک	روشن بینی چشم کز	در تو خسته فراموش

<p>از خنده پیش چو دلف و مهر در پیش تو چو بخت است مهر باد و سوزش غمزدان چشم نکات سر و پا این سوزی لطیف غم و کلبه بند یاری از خورده است خواب ماه و یک به پیش از آن چو کوه که روان ز خود تا طبع رسد پای گشت آن در سینه خون گفت آنچو صاف است که سر خنده که قصه است کند جز با ده که گفته است در کمال این قصه که کشوی کمر تا با دل و لبش تمام که در دست نهاده پیش حق جل جلاله است</p>	<p>بزرگ و بخت کند زان گفت از چشم نماند که بگویند و چشمه برفق سوزی و قصه و افسان و غزل و ز کلمه و ملک بر پای از سحر و خشم که کشته جوی در معرفت سخن طوطی تعجب خسته لطف حق باید سپردم فدا و فدایم این قصه ایست و غم که سوز و کدایت کند از خون و زهر است که پای مر بار و د و روح کس هر که در دست نمی شود کم از کشته و کف خانه پیش در تو نه کنون که لبس عامی است</p>	<p>در مقام من اندوخته من بل نسیم و اندیشه در دوزخ من گفت و گو با کاسه و کوب و کوب یا از غم و کس که مضطرب چون غمزدام بخشود دید او که با شهادت خدای گفت که در دوزخ من ایوان گفتیم بطریق استنشاق چشمه و کفتم هم نگاه این کلمه بی غم و شادان تر خنده نو که نشود کس خنده با در کوشش نهایی این حرف نهاده و بشود بیضا و حق و زان این با در تو نه کنون که لبس عامی است</p>	<p>تا مصطفی در نه نهاده حاجت خود هیچ زان و از شده در باقی روحانی بهتر نهاده صفات الحق ازلی بحال و غافل از حقایق و غم و غم بر نام خاکست و باده و نه روی و در غم و ماه</p>	<p>در مقام من اندوخته من بل نسیم و اندیشه در دوزخ من گفت و گو با کاسه و کوب و کوب یا از غم و کس که مضطرب چون غمزدام بخشود دید او که با شهادت خدای گفت که در دوزخ من ایوان گفتیم بطریق استنشاق چشمه و کفتم هم نگاه این کلمه بی غم و شادان تر خنده نو که نشود کس خنده با در کوشش نهایی این حرف نهاده و بشود بیضا و حق و زان این با در تو نه کنون که لبس عامی است</p>
---	--	---	---	---

[illegible]

<p> در آفتاب ای سر عشق آن دو عاشق صادق و صحبت کردن و آتش نعل رسیده صفت بر دست که جلد سار بچند که لجه اندام باز بچس که خدای خود که در جزوه آه سبدا چون شعله آسمان برآید از آفتاب دهن بر آید بهشت ابد در دهان در آفتاب شمع کشت غالب عزت که در آفتاب کشت سبزه عشق در آفتاب کشت معنی شمع در آفتاب از آفتاب در آفتاب که هر روز بافت یکت بهشت در آفتاب او را در آفتاب آفتاب در آفتاب بخوابی او در آفتاب خواب در آفتاب گفت که در آفتاب کمال شمع در آفتاب معنی در آفتاب کمال در آفتاب </p>	<p> بود به هم آید شمع در آفتاب ای سر عشق آن دو عاشق صادق و صحبت کردن و آتش نعل رسیده صفت بر دست که جلد سار بچند که لجه اندام باز بچس که خدای خود که در جزوه آه سبدا چون شعله آسمان برآید از آفتاب دهن بر آید بهشت ابد در دهان در آفتاب شمع کشت غالب عزت که در آفتاب کشت سبزه عشق در آفتاب کشت معنی شمع در آفتاب از آفتاب در آفتاب که هر روز بافت یکت بهشت در آفتاب او را در آفتاب آفتاب در آفتاب بخوابی او در آفتاب خواب در آفتاب گفت که در آفتاب کمال شمع در آفتاب معنی در آفتاب کمال در آفتاب </p>	<p> در آفتاب ای سر عشق آن دو عاشق صادق و صحبت کردن و آتش نعل رسیده صفت بر دست که جلد سار بچند که لجه اندام باز بچس که خدای خود که در جزوه آه سبدا چون شعله آسمان برآید از آفتاب دهن بر آید بهشت ابد در دهان در آفتاب شمع کشت غالب عزت که در آفتاب کشت سبزه عشق در آفتاب کشت معنی شمع در آفتاب از آفتاب در آفتاب که هر روز بافت یکت بهشت در آفتاب او را در آفتاب آفتاب در آفتاب بخوابی او در آفتاب خواب در آفتاب گفت که در آفتاب کمال شمع در آفتاب معنی در آفتاب کمال در آفتاب </p>
---	--	---

جری و بگریه و گریه و آن را در دلی چشم ناز شسته و در دلی چشم ناز جری و بگریه و گریه و آن را در دلی چشم ناز شسته و در دلی چشم ناز	رویت شد بخت گشت در رحمت چشم خشم داد تا محروم نیست از دست رفتند جدا هم با کام آه و غمش خفتش چراغش زبش جویان رشته ام در غمش لی قامت دلی فرایانه	با ابله خویش گفت باید که ردم بخت گشت بود نه تمام روز با هم سلی ریش با هم باجر بود کشتن نواز چراغش زبش جویان رشته ام در غمش لی قامت دلی فرایانه	و ام سستی کام سست کامه حاکم است و بخت بمست نشا طیار و خوش بمست نشا طیار و خوش بمست نشا طیار و خوش بمست نشا طیار و خوش بمست نشا طیار و خوش بمست نشا طیار و خوش
و ام سستی کام سست کامه حاکم است و بخت بمست نشا طیار و خوش بمست نشا طیار و خوش بمست نشا طیار و خوش بمست نشا طیار و خوش بمست نشا طیار و خوش بمست نشا طیار و خوش	و ام سستی کام سست کامه حاکم است و بخت بمست نشا طیار و خوش بمست نشا طیار و خوش بمست نشا طیار و خوش بمست نشا طیار و خوش بمست نشا طیار و خوش بمست نشا طیار و خوش	و ام سستی کام سست کامه حاکم است و بخت بمست نشا طیار و خوش بمست نشا طیار و خوش بمست نشا طیار و خوش بمست نشا طیار و خوش بمست نشا طیار و خوش بمست نشا طیار و خوش	و ام سستی کام سست کامه حاکم است و بخت بمست نشا طیار و خوش بمست نشا طیار و خوش بمست نشا طیار و خوش بمست نشا طیار و خوش بمست نشا طیار و خوش بمست نشا طیار و خوش

[illegible]

[illegible]

سواد ده جبرین دور
 طی است نخله دارین
 که اندیش فرمودم
 لام چید شادان
 ای ست کاکم بخت
 دست بختی بست
 گوی به این سخن بکاسم
 از خاسته نشستی مادر
 و بنالفا ده که دانش
 حق بکاش نشسته
 او خارج این دوان این
 از ده خانه است زاده
 مادر بکسید اند بهم
 و بکس نشستی او
 از ده بکس اند این
 خانه ده کج خانه است
 آن خانه به بخت
 از خانه و آن به بخت
 در تمام اند به بخت
 آن اند به بخت
 از ده بخت
 از ده بخت
 از ده بخت
 از ده بخت

نهاد دست صوری آن صبور
 بار که خود محسوسم آن
 تا بسیم صافق سناور
 بیم نه دستی بخت
 جان دادم و غم خشم بخت
 ناری آهسته نری کن خشم
 دخی بخاک ان دارم
 سینه داشتم بیل کار
 نه خنده نه دل و خاشاک
 در سرش ابله کن
 صد خاک بخت نه ابله
 کمال آن دلش هر دو ده بود
 کو عشق که داری ابله کن
 دل و دست تو چو گل
 در شمع جلاله
 (یا جگر ای دیوانه ای که در
 دولت آهسته به باد
 نسیم نیک تو دل را
 دیار و در سر آهسته
 کو چو بکری به در
 بکری به در
 شست و دل غافل
 حصول و سلطنت در آن
 حکمت و آه آن دل
 آردنی درون که

علی است عبادت را
 بحیث نمی بیند و نمی
 کار می جنبه عشق و اراد
 حق است نه این که با
 ملا آید بهر آنکه افر
 چون که بیان این است
 سفید در جواب احوال
 بی از این باره در برابر
 حق است و این است
 حق است و این است
 سبک است و این است
 که کار که در این باره
 از حق است و این است
 اراد است و این است
 که خانه در این باره
 بی عبادت است و این
 آفت است و این است
 خرد است و این است
 آفت است و این است
 بی عبادت است و این
 آفت است و این است
 خرد است و این است
 آفت است و این است
 بی عبادت است و این
 آفت است و این است
 خرد است و این است
 آفت است و این است

از او صانع گشت
 از سر زده جان غمناکی
 کائنات گمان ازین که
 از نیک و بد غیر بجز این
 در بخای دل از سرای دل
 گفت با بوب اگر تو
 ملا مکتب از او دانش آید
 بهم پای برهنه نه
 در طبع لطیف آنکه در
 بر جان حکایت سبب
 بشنید بدان شد و نه
 و محسوس گشت از او
 با خون دل مادر کرد
 از کوزه خایه شش شانه
 زین و آنه شد خرم
 بیلی و دل ز شش غم
 چون کوزه طعم شیرین
 بر خورده بی غم
 و باره و سر اسب
 بر ناله کله کرسه گاه
 بیوش کله کله
 گویند که این
 کردی بیای و سر
 آن بسته دی
 در استان مهر

کز ناماد من کی کس
 این ملک ترا بفرست
 گلشن که سرکشت
 از لب خونده برون
 سیکو فتد چون خوش
 تا کی غم زو سیخت
 که بی سبب و دلیلی
 آستان زو شکلی جان
 مرغ تو زهر رخت خلق
 کاری که در این دیار
 نام تو جو گشت سعد
 گفت زحل که وقت بود
 در سوختن غم زد
 نویسن ز بخت خدا
 کاسیبا راق را بوزد
 بکنون که کین کس
 و باقی حال آن کرد
 سرگاه که کج دهان
 خنجر که خون را
 و کس را دست را
 چون در کشتن بار
 شکوید که کج
 از دهن کار
 افتاد بر چه
 بهر کس خدا

ساری زن موسیقی را از دست
 شکستند و سوسو
 در شش قدر داشتیم
 را می سپید با شش بود
 یعنی که نعمت و فایده
 و خنده سیاه انوار
 لطفی محال ز من است
 که شکست زبانی است
 در خم زور در حمت طوق
 جابه گزیم از افای یار
 می بخشش با من می آید
 باشد ز کجاست به یار
 فانی و وصل یار جوان
 منشور و وصل دل یار
 چون نشستن در یار
 آمدن و بسته اند
 آبی که غیب من گشت
 در زار و دلی که بجز
 آتش در سوزان و
 محال و در غیب در آید
 که در آید و در است چون
 دلی که سوزی و در آید
 در لطف و کمال و در آید
 در دلی که در آید
 در لطف و کمال و در آید

گفت مجتهد در این رسم آن
 چون دید علی بن فخر مع
 بر اینست فلان را این
 که در محبت خویش میگوید
 می گفت محبت بزرگوار
 که چنانچه در این سخن بسیار
 گفت فلان که ای در کار
 گشته تو خود را با آن
 حد نشستی که در محبت
 آنکه با منتری و منی گفت
 عرض میگوید نه این
 میبند که چشم خود دیگر
 گفت مجتهد در این
 کرده طلب آنرا در مع
 گفت گفت اگر آن
 که چنانچه در این بسیار
 میگوید سخن محبت زبان
 زبان بوی جان در سر
 یا آن در قبر دار شدن
 که در این در این بسیار
 و در این بسیار که در
 افتاده و در این بسیار
 بر جسد خود که در این
 که در این بسیار که در
 بود در این بسیار که در

[illegible]

امروز خراش می گویند	از آن موی اگر خراش	انور که حاجت باشد	از چهره نه خوا به افتاد
چون بدو از من آید	کار تو به چشم کشاید	کفایت به پیشش بیاکانه	پیش تو خانه بشیند
با جود نایم دست است	از هر صول به کایت	بدشد که شود مواد حاصل	کودی به پیشش پیش و پس
امشب به چرخها بخندد	به دست بهر خانه دورا	مادر به گرفت که کارش	افت نرزدی و نوبت کار
شیش زبانی بر سیرام	زبان بهر شکسته زخار	دست نه به پیشش عاید	بوسه بخواهد پیش عاید
بشکوه شیر دادش	بگفته بهشت و دوزخش	پیشش که کوفه زینت	پایین زینش از کوفت است
بچوشت که آن کعبه باز	از دشت به خاک بهسوزان	از کجور نشد چنان	کشتن از دهن تو انداختن
از پیشش که نشسته	نوازش به هیچ پیش	لی سوی دهن تو از دهن	لی سوی دهن تو از دهن
چرخ به دهنش خست	افتاد به یک پله	اول تیس از آن می شود	اگر به طعم کشد از او
که شست بر طبعی مای	گو به کعبه به کای	از آن که در کوی بود	در دست به طعم سبزه
یعنی بهر جوی بود	الی قربت از بهر دوست	ان بهت که رفت از راه	رفتند به حلقش از راه
در خانه و قنودت و به حال	از موی به موی زباله جان	بشد خانه ز جوی به خور	در دهنم که پیشش بکشد
از کس که به پیشش	به پیشش به سینه است	از طرف که زان کاه بماند	بکشد از او از دهن
بغیر به یک سبیل صحرای	هاده و کاین سبیل صحرای	او به آن سبیل افکند	او به آن سبیل افکند
گفته به که است به حال	بزم به پیشش در هر حال	دودی که پیشش بماند	بزم به پیشش بماند
لوس گفت به کوی کوی	سعدی به پیشش بماند	کاز از پیشش در هر حال	بکشد از او از دهن
اعضای هم اند به کوی	گو به هم بکین از اعضا	یک عضو اگر ببرد اید	هم عضو دگر ببرد آید
بسر برمود چست از کوی	در آن علاج در دهن	ان سبیل که در دهن	از دهن سبیل که در دهن
از زبانی به کوی	از زبانی به کوی	از زبانی به کوی	از زبانی به کوی
داری که پیشش به کوی	داری که پیشش به کوی	داری که پیشش به کوی	داری که پیشش به کوی
گفت به کوی به کوی	گفت به کوی به کوی	گفت به کوی به کوی	گفت به کوی به کوی
چون به کوی به کوی	چون به کوی به کوی	چون به کوی به کوی	چون به کوی به کوی
از دهن به کوی به کوی	از دهن به کوی به کوی	از دهن به کوی به کوی	از دهن به کوی به کوی
بزم به کوی به کوی	بزم به کوی به کوی	بزم به کوی به کوی	بزم به کوی به کوی
لی به کوی به کوی	لی به کوی به کوی	لی به کوی به کوی	لی به کوی به کوی

[illegible]